

«فسانه گشت و کهن شد حدیثِ اسکندر»
ز جنگجوی دگر گوی و جنگ‌های دگر

نه هیبتلر نه رومل نه دو گل نه ناپلئون
نمانده زیشان ، در چشمِ من وقار و خطر

ز رستم یل و گودرز و گیو و کی خسرو
به جز حکایت و اسطوره نیستم باور

کجاست نادر و چنگیز و طغرل و تیمور
کجا است آنهمه گردن‌کشی و توپ و تشر

از این کشاکشِ شمشیر و تانک خسته نه ای؟
نگشته گوشِ تو پُر، از فشافشِ اژدر

غرورِ گشتن و آنگاه، صد هزار دروغ
خیالِ باطل و آنگاه، خونِ خلق هدر

بیا حکایتِ مردانِ واقعی پشینو
که از نبردِ بزرگان تو را کنند خیر

چهار یارِ موافق نشسته در دلِ شب
به گردِ میزی، در قهوه‌خانه‌ای اندر

نه گفتگوی بدی و نه دشمنی به کسی
امیر و محسن و مهران ، رضای شیر شکر

همه « فداات شوم » در میان و « قربانت »
یکی « غلام » بود ، دیگری بود « نوکر »

رضا حساب کند پولِ قهوه‌ی همه را
امیر تن زده کین غیرِ ممکن است پسر

گرفته مهران، این هر دو را که در این شهر
رعایتِ سر و موی سفید، نیست مگر؟

نشسته محسن و دستی ورق گرفته به دست
گری بخواند و گوید هالا کجا است نفر؟

یکی مبارزه آنگاه می‌شود آغاز
که هیچ کس نشنیدست تا کنون به خیر

دلاوران همه سرگرم چیدنِ اوراق
به پیک و خاج و دل و خشت، افکنند نظر

برو چو کزدم و دیده بسانِ کاسه ی خون
به تن، چو کوهِ سهند و به دل، چو بحرِ خزر

ز بعدِ بُرزدنی هر کسی بگیرد کارت
به کف دوازده و هشته چار برگ، بدر

شلم چه دانی و کارِ شلم چه دریایی؟
عبور. بر لب تیغ ست و در دل آذر

چهار برگِ وسط مانده، می دهند پیام:
که بخت با تو چه خواهد نمود ای سرور

هر آنکه بیشتر از دیگران بخواند دست
به غمزه رو کند آن چار برگِ گشته دمر

چهار برگِ دگر افکند، شود حاکم
به حکمِ خویش، ز بازی همی گشاید در

شریکِ او همه در فکرِ کاستن از بار
حریف، بار فزاید که باز ماند خر

نگر بگویمت اکنون مبارزان چه کس اند
معلمانِ قضا و مدرسانِ قدر

«امیر» خانه ی «ازهارى» آنکه از هاری
رمنند ازو همه گرگانِ هارِ کوه و کمر

یکی مهندسِ سیاسِ پررموز و حیل
یکی - به گاهِ ورق - شیوه سازِ افسون گر

به دست او همه سربازها شود بی بی
به پیش او همه ی آس ها بود منتر

شریکِ او بنگر محسنِ سپهر به نام
ولی به دولت از اقرانِ خویش اولی تر

دو چشمِ او گه بازی چنان دو دیده ی مار
قعودِ او همه سنگ و قیامِ او چو فنر

محاسبی که به پاسکال گفته است : زکی
مبارزی که به جیش بود دو رستم زر

دلی چگونه دلی حد نگاه دار و مگو
سری چگونه سری عرض خود به شرح مبر

وزان طرف ز رضا گفتم و شنیدی تو
کنون شنو که چه « زرین قلم » بود به هنر

ورق نبازد و تدبیر مُلک فرماید
نه آنچنانکه بود حد او به یک کشور

به یک دو خشت و دل و پیک و خاج ناقابل
خدای روی زمینش بگو به بحر و به بر

ز چار دست گذشته چنان کند تحلیل
که هیچ راست تر از آن نگفت پیغمبر

شریک او بنگر کیست : خالق پاسور
جناب «راد» که معنی ازو گرفت ، ظفر

به گاه بازی با اینچنین حریفانی
چنان نشست که با کودکان خویش پدر

ستاده بی بی و سرباز و شاه بر در او
نبوده پیشتر از او ورق به عالم در

سزد ز شعر همایون « فرخی » بزرگ
دو بیت نغز بیارم به نقل از دفتر

« به وقت شاه جهان گر پیمبری بودی
دویست آیت بودی به شأن شاه اندر »

« خدایگانی جز مر تو را همی نسزد
خدایگان جهان باش و از جهان بر خور »

بدین طریق حریفان چو گرد هم آیند
ببین تو عرصه ی پیکار و هیچ از آن مگذر

ز صفر می شود آغاز و تا مگر برسد
به یک هزار و صد و شصت و پنج در آخر

هر آنکه زود تر از دیگری گرفت نصاب
شود برنده ی میدان به بخت و شوکت و فر

دلاوران همه شب در کشاکش بازی
رسد نبرد به پایان به دمدمای سحر

سکوت حاکم و خواب از کرانه مستولی
علی الخصوص به بازندگان خسته جگر

خمار و خسته و سرگشته رهسپار شوند
به پیچ و تاب، چو کشتی گسسته از لنگر

دو گونه یخ زده، وانگه دو دست آویزان
دو چشم پر ز قی، آنکه دو پای خورده تبر

برندگان به ره خانه، پُر ز بیم و امید
امیدوار ز بخت و به بیم از همسر

اگر تواند، بیگاه، مرد خانه رَوَد
خدا بخوان و مخوانش یکی ز خیل بشر

به ضرب سَقَر و نعنا زدوده بوی دهان
به نوک پنجه خرامند، جانب بستر

دعا کنند که خام ز جا تکان نخورد
که تاج فتح بیفتد، کنند خاک به سر

به زیر لاف، درون همچو تَفّ آتش گرم
به پنجه سرد مبادا خورد به سیمین بر

به ضرب و زور فرو خورده سرفه توی گلو
تکان خورند چنان در هوا شناور پر

دهانشان ز خشیت چو مغز مؤمن خشک
دو چشمشان ز گنه چو قبای ملا تر

به گنبد دلشان لیک می کند پژواک
سرود فتح که در سینه یافتست مقرر

من این قصیده به پایان برم به مطلع خویش
« فسانه کشت و کهن شد حدیث اسکندر »

